

همانگونه که فوکو در متن چهار اثرش؛ تاریخ جنون، پیدایش درمانگاه، نظم چیزها و باستان‌شناسی معرفت نشان می‌دهد مفاهیمی مانند «جنون» در طول تاریخ عوض می‌شوند. فوکو، بدون اینکه مستقیماً به این امر اشاره کند، نشان داده است که مفهوم «جنون» در تفکر قرون وسطایی دارای بار اخلاقی بود که در استعاره «کشتی دیوانگان» که از افلاطون به عاریه گرفته شده بود به نمایش گذاشته شده بوده است. مجنون کسی بود که می‌بایستی روحش توسط نیروی الهی نجات داده می‌شد. به تدریج معنای «جنون» عوض شده و از بار اخلاقی آن کاسته شده و هر چه بیشتر معنای عینی و پزشکی به آن داده شد. مجنون به تدریج به کسی تبدیل می‌شد که اصولاً بیمار بوده و نیاز به کمک داشت. به تدریج هرچه از بار معنای اخلاقی این مفهوم کاسته شد و – برخلاف آنچه بسیاری از پست مدرنیست‌های ایرانی می‌پندارند – هر چه بیشتر از کنترل قدرت سیاسی خارج شد، معنای عینی‌تری گرفته و بیشتر و بیشتر این ادراک ایجاد شد که «مجنون» شخص بی‌اخلاقی نیست که مورد قهر نیروهای الهی قرار گرفته، بلکه به دلایلی فراتر از اختیار و اراده خود دچار مشکلاتی شده است و برای رفع آنها باید به وی کمک کرد. البته که ساختار سیاسی در شکل دهی به نظامی اجتماعی به نام درمانگاه که برای نگهداری و مراقبت از شخص «مجنون» لازم است نقش ایفا می‌کند، اما این ساختار سیاسی نقشی در این واقعیت ندارد که مثلاً پدیده الف آیا واقعاً منجر به پدیده ب می‌شود یا نه. نظام قدرت سیاسی البته در شکل دادن به سازمانهایی که به تعریف مفاهیم و اکتشاف واقعیتها منجر

می‌شود نقش ایفا می‌کنند. اما فوکو در هیچ جایی در متن این چهار اثر نگفته است که این ساختار قدرت سیاسی است که منجر به ارائه و تعریف فاکتها می‌شود. او حتی در «باستان‌شناسی معرفت» به صراحت گوشزد می‌کند که قدرت نه خودِ واقعیات را که نحوه ارتباط بخشهای مختلف اجتماعی را تعیین می‌کند. هیچگاه فوکو نگفته است که هر چه ساختار قدرت انجام بدهد، هر تصویری که توسط ساختار قدرت سیاسی در اذهان ایجاد شود واقعی هم هست. او بین واقعیت (فاکت) و ساختار قدرت سیاسی فاصله‌ای قائل بود که عموم پست‌مدرنیستهای ایرانی از آن غافلند. در نهایت اینکه ساختهای قدرت متفاوت هم نهادهای متفاوتی را ایجاد می‌کنند و هم سازماندهی‌های متفاوت اجتماعی برای نوع ارتباط بین نهادهای اجتماعی را موجب می‌گردند. اما هیچ نظام سیاسی نمی‌تواند منجر گردد که سیب به جای اینکه به زمین سقوط کند به هوا پرتاب شود. صحت قانون جاذبه هیچ ربطی به نظام سیاسی‌ای که این قانون در دل آن صورتبندی می‌شود، ندارد. تنها رابطه بین ساختار قدرت سیاسی و ساختار معرفت‌شناسی حاکم بر جامعه این است که برخی از ساختارهای قدرت سیاسی برای تولید برخی از انواع معرفت مناسب و برای تولید برخی دیگر نامناسب هستند. برخی از ساختارهای سیاسی هم هستند که اساساً معرفتی تولید نمی‌کنند بلکه هرآنچه تولید می‌کنند وهم است.

مسئله دیگری که فوکو به آن پرداخته است مسئله ارجاع است. واژه «جنون» به مجموعه‌ای از رفتارهای خاص ارجاع می‌دهد. این رفتارهای خاص عموماً در متن فرهنگها و تاریخهای مختلف یکسانند. فوکو در تاریخ جنون با ارجاع به دایره‌المعارف (مربوط به همان جنبش دایره‌المعارف در قرن هجدهم فرانسه) مشخصاتی را برای شخص مجنون برمی‌شمارد که عموماً می‌توان آن را در انواع مختلف اختلالات روانی معاصر هم دید. البته زبانی که در دایره‌المعارف به کار رفته ماقبل علمی بوده و عموماً از شیوه تحلیل آن حتی یک نمونه که امروزه درست تلقی شود نمی‌توان سراغ گرفت. اما رفتارها جزو همان فاکتهایی هستند که در طول تاریخ تغییر نمی‌کنند. آنچه در طول تاریخ تغییر می-

کند جایگاه این فاکتها در بافت کلی ساختار جامعه است. در اواخر قرون وسطی این رفتارها موضوع مسخره‌اند که نمونه بارز آن را می‌توان در شخصیت دون‌کیشوتِ سروانتس دید. اما باز هم به روایت فوکو در همان اوان و اندکی قبل از آن کشتی مجانین همچنان در اینجا و آنجا در اروپا یافته می‌شود. به هر حال چه شخصی مورد تمسخر قرار گیرد، و چه مورد غضب الهی واقع شده باشد در هر دو حالت موضع نسبت به شخص مجنون یک موضع اخلاقی است. به تدریج شخص مجنون به انسانی خطرناک تبدیل شده است که باید با غل و زنجیر از جامعه در برابر او محافظت کرد و حتی شخص دیوانه با حیوان برابری می‌کند. همانطوریکه حیوانات در هوای سرد در بیرون از خانه زندگی می‌کنند و از این بابت رنجی متحمل نمی‌شوند، شخص مجنون هم باید در بیرون و در هوای سرد زندگی کند. به این دلیل که او انسان نیست. در واقع جنون پدیده‌ای بود که باعث می‌شد تا شخص از هر نوع هویت انسانی تهی شده و به رتبه حیوانات درغلند. هرچند اکنون به تدریج می‌رفت که برای توجیه این رویکرد شیوه‌ای بیشتر عینی و نه اخلاقی و ایدئولوژیک یافته شود، و هرچند توجیحات علمی زمانه هم کلاً نادرست بودند، اما خود کلمه «حیوان» حتی هنوز هم دارای بار اخلاقی است. در قرون گذشته حیوان بودن به معنای فاقد حق بودن، مملوک بودن و از این قبیل بود. اولین اعتراضی هم که به تئوری داروین شد این بود که این تئوری ما را با پیوند دادن به حیوانات از اخلاق تهی می‌کند. به تدریج معنای جنون تغییر کرده و با هرچه بیشتر فاصله گرفتن شیوه‌های تعریف و تعیین آن از نظام اخلاقی، ایدئولوژیک و سیاسی - و این نکته‌ای است که فوکو هیچگاه به آن اشاره نمی‌کند؛ و به زعم من بزرگترین اشتباه فوکو در عدم توجه به این نکته است - هم معنای «جنون» عینی‌تر می‌شود و هم با خالی شدن این مفهوم از بار اخلاقی و معرفی شدن آن به عنوان یک بیماری شخص مجنون از زیر بار محتتهایی که ایدئولوژی و اخلاق بر او تحمیل می‌کرد خلاص می‌شود. امروزه دیگر ما بیماری‌ای به نام «جنون» نداریم. آنچه زمانی «جنون» نامیده می‌شد در رده انواع بیماری‌های روانی و اختلالات

شناختی مختلف دسته‌بندی شده و کسی که به آنها مبتلاست دیگر نه مغضوب خداوند است و نه اخلاقاً فاسد، بلکه تنها و تنها به کمک نیاز دارد. این همه آن چیزی بود که به برکت کوتاه شدن مداخله سیاست، ایدئولوژی و اخلاق در تعریف و تدقیق این مفهوم به دست آمده بود.

با این مقدمه به سراغ تعریف بیماری‌های شناختی می‌روم.

بیماری‌های شناختی

در ابتدا باید هشدار دهم که بیماری شناختی نه cognitive disorder است و نه cognitive dissonance، هر دو اینها اختلال شناختی هستند، به این معنا که شخص مبتلا به اینها عموماً کارکرد اجتماعی خود را از دست می‌دهد و از برقراری ارتباط فعال با سایرین عاجز می‌گردد. این عبارت را شاید بتوان به cognitive disease ترجمه کرد. تفاوت اساسی این بیماری‌های شناختی با اختلالات یاد شده فوق این است که فرد مبتلا به این بیماری‌های شناختی عموماً هنوز کارکرد اجتماعی خود را از دست نداده است. اما همانطور که که نشان داده خواهد شد، این اتفاق است که به تدریج رخ می‌دهد. یعنی بسیاری از باورها و عقاید که تاکنون جزو عقاید و باورهای پسندیده شمرده می‌شدند، به تدریج می‌روند که به دلیل اصلی ابتلا به نوعی بیماری تبدیل گردند که از آنها با عنوان بیماری‌های شناختی یاد می‌شود. وقتی من در نوشته‌های اخیرم از «بی‌شعوری» و «بلاغت» یاد کردم این واژگان را فارغ از هر نوع بار اخلاقی به کار گرفتم. تصمیم نداشتم در این مورد به این زودی توضیحی ارائه کنم، اما برای اینکه احساس می‌کنم برخی از دوستان به کار بردن این عبارات را توهین تلقی کرده‌اند، ناچار شدم در این مورد توضیح دهم. نه به این دلیل که از بابت توهین کردن به برخی از عقاید ناراحت شده باشم. برخی از عقاید آنقدر سخیف هستند که لایق نقد نیستند، در ضمن آنقدر خطرناکند که نمی‌توان در برابر آنها خاموش بود. در مواجهه با این عقاید تنها راه توهین است. لذا از توهین کردن- هایم ناراحت نیستم و هیچگاه از توهین و تمسخر برخی از عقاید دست برنخواهم داشت. آنچه می-

خواهم بیان کنم این است که معنای واژگان «بی‌شعوری» و «بلاغت» در نزد من به هیچ وجهی حاوی بار اهانت‌آمیز نیست. در واقع همانگونه که «جنون» به تدریج به یک بیماری تبدیل شد، تلاش من این است که اینها را هم تا حد امکان به صورت دقیق تعریف کرده و از هر نوع بار اخلاقی تهی کرده و به یک بیماری تبدیلیشان کنم که فارغ از هر نوع مفهوم دال بر سقوط اخلاقی شخص «بی‌شعور» یا «ابله» باشند.

اولین باری که به ذهنم رسید «بی‌شعوری» یک بیماری است در اینترنت جستجو کردم تا ببینم که در لغتنامه دهخدا در معنای بی‌شعوری چه آمده که بر حسب اتفاق با کتابی با این عنوان برخورد کردم: «بی‌شعوری: راهنمای عملی شناخت و درمان عملی خطرناک‌ترین بیماری تاریخ بشریت». این کتاب از روی کتابی با نام Asshole no more نوشته دکتر خاویر کرمنت توسط محمود فرجامی به فارسی برگردانده شده و مجوز نشر دریافت نکرده است. در ابتدا پنداشتم این هم یکی از همان ایده‌هایی است که تصور کرده‌ام خودم آن را کشف کرده‌ام، اما قبل از من کسانی دیگر در این مورد چیز نوشته‌اند. اما وقتی کتاب را دانلود کرده و سه فصل اولش را خواندم متوجه شدم که چنین نیست. کلاً بحث آن کتاب چیز دیگری است. بحث آن کتاب صرفاً بررسی بی‌شعوری به عنوان یک نوع حماقت اخلاقی است. هرچند آن نوع حماقت اخلاقی هم بر نوعی اختلال در قوای شناختی استوار است، اما اولاً نویسنده هیچگاه به این امر اشاره نکرده و دوم اینکه از نظر این کتاب انسان دارای روابط حسنه اخلاقی که معتقد است گربه سیاه باعث بدشانسی است، اما روابط عاطفی خوبی با همسر و فرزندان و سایرین دارد و خلاصه یک انسان خرافاتی که دیگران از همنشینی با او لذت می‌برند و یا حداقل از او آسیب روانی و عاطفی نمی‌بینند یک انسان بی‌شعور محسوب نمی‌شود، حال آنکه از نظر من یک انسان خرافاتی صرفنظر از رابطه‌اش با دیگران یک انسان بی‌شعور است. در این مورد مثال ارائه خواهد شد. لذا خیالم راحت شد که کسی قبل از من این مفاهیم را به این صورت تعریف نکرده است.

بیماری‌های شناختی بیماری‌هایی هستند که باعث اختلال کارکردی قوای معرفت‌شناختی انسان می‌شوند. من در اینجا نمی‌خواهم به بررسی تمام جزئیات این مسئله بپردازم و آن را برای جای دیگری می‌گذارم. در این متن تنها به بررسی خطوط اصلی این ایده می‌پردازم. بیماری روانی با خصوصیت روانی تفاوت بنیادینی دارد. افراد دارای خصوصیات روانی مختلفی هستند و تا زمانی که این تفاوتها منجر به نقصی در رابطه افراد با هم نگردد جزو تفاوت‌های فردی محسوب می‌گردند و حتی به نوعی به آنها خوشامد هم گفته می‌شود. برخی از خصوصیات روانی منجر به ایجاد اختلال در رابطه فرد با جهان خارج می‌گردند. این اولین گام است برای تبدیل شدن آن خصوصیت به بیماری. البته این تنها اولین گام است و قطع رابطه فرد با جهان خارج لزوماً به معنای بیمار بودن شخص نیست. گام بعدی این است که دیگران به تدریج نگران شوند که این شخص منشأ آسیبی برای آنها شود. حتی این هم تضمین کننده این واقعیت نیست که شخصی که این ظن از او می‌رود حتماً یک بیمار باشد. ممکن است تنها تغییر نگرش سایرین یک شخص بیمار را به شخصی کاملاً عادی تبدیل کند؛ نمونه بارز آن مورد همجنس‌گرایی است. این پدیده جان افراد بزرگی مانند آلن تورینگ را هم گرفته، اما امروزه می‌دانیم که اصولاً یک همجنس‌گرا بیمار نیست و برای جامعه خطر محسوب نمی‌شود. اما شیزوفرنی دیگر از این مقوله نیست. به نظر هم نمی‌رسد که در جامعه مدرن بتوان یک انسان اسکیزوفرن را یک شخص عادی و سالم محسوب کرد. هرچند برخی مانند نیکولاس هامفری معتقدند که انسانهای 40 هزار سال پیش مبتلا به اوتیسم بوده‌اند، اما از آنجا که امروزه مشخص شده است اوتیسم حاصل ژنی خاص است، این ایده یک ایده ابطال‌پذیر است و به سادگی قابل آزمون. به اندازه کافی هم دی.ان.ای انسانهای آن دوران در اختیار هست که آنها را بیازمائیم. اما تاکنون چنین چیزی نشان داده نشده است؛ یعنی حتی آزمایشی به قصد آزمون آن صورت پذیرفته است. لذا این تز که همیشه نسبت به آن ظن و گمان وجود داشته، هنوز هم در هاله‌ای از شک و ابهام قرار دارد. اگر حدس

هامفري درست باشد، نشان دهنده اين است كه حتى جامعه‌اي از انسانهاي اوتيسم هم ممكن است. اما اين امر به خودي خود نشان نمي‌دهد كه اوتيسم يك بيماري نيست. اگر اين امر واقعيته باشد كه انسانهاي 40 هزار سال پيش اوتيسم بوده باشند با توجه به اين واقعيته كه تمام انسانهاي عادي امروزيين غير اوتيسم هستند، اين امر نشان مي‌هد كه در طول تاريخ تكامل‌مان، از بين رفتن يا اصلاح ژنهاي مولد خصلتهاي اوتيسميك آنقدر ارزش بقايي داشته كه امروزه اين خصوصيت اصولاً يك خصلت منفي است؛ يعني توان بقايي شخص را كاهش داده و حتى آن را به صفر مي‌رساند. اين همه از بهر آن بود كه فوراً از فرض اين واقعيته نتيجه گرفته نشود كه بيماري يك پديده نسبي است. تازه هامفري همچگاه ادعا نكرده است كه اوتيسم بودن يك خصلت مثبت براي افزايش شانس بقا بوده است. همين واقعيته كه ما انسانهاي امروزيين اوتيسم نيستيم، با اين فرض كه انسانهاي آن زمان اوتيسم بوده باشند، نشان مي‌دهد كه اتفاقاً حتى در آن زمان هم اوتيسم باعث كاهش شانس بقا مي‌شده است و به تدريج انسانهاي اوتيسم كلاً از جامعه حذف شده‌اند: به معنای دقيق علمي، فركانس ژنهاي مولده اين خصلت در خزانه ژنتيكي انسان به شدت پائين آمده است. طبيعي است كه اگر حدس هامفري نادرست باشد آنگاه ژنهاي مولده اوتيسم بايد جزو يكي از آن «تنوعات طبيعي» باشند كه دائماً توليد شده و دائماً توسط ساير عوامل از خزانه ژنتيكي حذف مي‌شوند. لذا بايد توجه داشته باشيم كه حتى در صورت درست بودن حدس هامفري فوراً به اين نتيجه نمي‌رسيم كه بيماري يك پديده نسبي است.

اما اين امر به اين معنا نيست كه ما نمي‌توانيم اشتباه كنيم. ما ممكن است اشتباه كنيم و برخي از بيماريها را به عنوان يك نوع رذالت اخلاقي معرفي كنيم: چيزي كه با اين همه تلاش براي فرهنگسازي حتى هنوز در مورد بيماري كاملاً بيولوژيكي مانند ايدز صدق مي‌كند. ما ممكن است اشتباه كنيم و خصلتي را تنها به اين دليل كه دوست نداريم به عنوان يك بيماري معرفي كنيم: مانند همجنس‌گرایی.

اینکه ما ممکن است اشتباه کنیم به این معنا نیست که دست از تعریف مفهوم «بیماری» بکشیم و کلاً آن را پدیده‌ای نسبی بدانیم. این کاری است که بسیاری از اهالی قرون وسطی می‌کردند. به زعم آنها؛ حتی به زعم دکارت، از آنجا که حس بینایی خطا می‌کند کلاً نباید به این حس اعتماد کرد. البته دکارت در نهایت با توسل به خدا دوباره تمام حواس را بر سر جای طبیعی خود باز می‌گرداند، اما حتی نزد دکارت این وجود یک خدای مهربان و عادل و رحیم است که منجر می‌شود ما بتوانیم به حواس خود اعتماد کنیم. دلیل اینکه همکاران گالیله حتی حاضر نبودند از پشت تلسکوپ او به جهان نگاه کنند این بود که می‌پنداشتند چیزی که بتوان آن را دید اما نتوان لمس کرد اصولاً وهم است. خود این دیدگاه هم نقایص خودش را دارد و به دلیل همان نقایص بود که در نهایت با ارائه تزی منسجم در مورد نحوه کار عدسی‌ها توسط کیپلر و بعداً نیوتن، به کلی کنار گذاشته شد. تکرار می‌کنم؛ این واقعیت که ما ممکن است در مورد شناخت بیماری‌ها و معرفی پدیده‌ها به عنوان بیماری و ردایل اخلاقی اشتباه کنیم باعث نمی‌شود که دست از تعریف «بیماری» برداریم یا اینکه چیزی را به عنوان بیماری معرفی نکنیم.

قبل از اینکه به تعریف بیماری‌های شناختی پردازیم، یک نگاه اجمالی به سیر همجنسگرایی در تاریخ می‌اندازیم. در میان قوانین سومر باستان، بابل باستان، آشوریان و مصریان باستان هیچ قانونی در مورد همجنسگرایی وجود ندارد. این امر به این معنا نیست که همجنسگرایی پدیده‌ای ناشناخته بوده است. در همان قوانین تنها یک قانون در مورد همجنس‌گرایی وجود داشت؛ تجاوز به فرد مذکر بین افراد مذکر طبقات بالای اجتماعی ممنوع بود، وگرنه فاحشه‌های مذکر هم در تمام این فرهنگها وجود داشتند که به دیگران و بخصوص نجبای جامعه سرویس جنسی ارائه می‌کردند. بر رابطه جنسی آزاد بین افراد مذکر، حتی در میان طبقات بالای اجتماعی، هیچ منع قانونی وجود نداشت. اینکه اربابی از برده خود تمتع جنسی ببرد، حتی به زور، امری البته طبیعی بود. در مورد همجنس‌خواهی

زنان کلاً این قوانین در سکوت مطلق به سر می‌برند. با اینحال در رابطه جنسی آزاد دو فرد مذکر نیز مفعول واقع شدن، بخصوص در میان آشوریان، امری به شدت مذموم بوده است. بعدها عبریان این مذمومیت را به حد اعلا رسانده و آن را بر اساس داستان قوم لوط به یک گناه کبیره تبدیل کردند.

در میان یونانیان باستان رابطه بین همجنس‌های مذکر یک رابطه طبیعی بود، بخصوص در میان نظامیان. ارائه سرویس جنسی به استاد جزو شرح وظایف کارآموزان جوان امور نظامی بود. در روم باستان هم قانونی که رابطه جنسی بین همجنس‌ها را منع کند وجود نداشت. تنها تحت تأثیر فرهنگ عبری و آن هم از آغاز قرن ششم میلادی به بعد؛ یعنی پس از آغاز دورانی که بعدها قرون وسطا نامیده شد، بود که با الهام از داستان قوم لوط، هر نوع رابطه جنسی میان همجنس‌ها شدیداً ممنوع شد. این داستان دقیقاً به همان صورت و با همان تعبیر به متن قرآن هم راه یافت. همجنس‌گرایی بین مردها اگر تکرار می‌شد مجازات مرگ داشت. در میان زنها اگر در محل برقراری رابطه جنسی آلت مردانه مصنوعی یافته می‌شد، حتماً در همان بار اول کار به سوزاندن زنهای همجنس‌گرا می‌رسید. دلیل این امر هم این بود که یافته شدن آلت مردانه مصنوعی به این معنا بود که زن در نقش مرد ظاهر شده و به این طریق مرزهای الهی بین جنس‌ها را شکسته است. دلیل اینکه عبریان از همان ابتدا چنین قوانین سختگیرانه‌ای در برابر همجنس‌خواهی وضع کرده بودند نیز همین بود. بعد از قرون وسطی هم همجنس‌خواهی، بخصوص در میان مردان پدیده‌ای آنچنان مذموم بود که حتی در اواسط قرن بیستم کار دانشمند پرآوازه‌ای مانند آلن تورینگ، با وجود خدمات فراوانی که به پیروزی متفقین در جنگ دوم جهانی کرده بود، به خودکشی کشید و افرادی مانند مارسل پروست همیشه از این بابت در رنج بوده‌اند. در مورد همجنس‌گرایی میان زنها بعد از قرون وسطی و کاهش قدرت کلیسا و واگذار شدن سیستم قضاوت به دادگاه‌های مدنی، از شدت واکنش در برابر آن تا حد زیادی کاسته شد. یعنی زن همجنس‌گرا دیگر کشته نمی‌شد، اما همجنس‌گرایی امری به شدت مذموم تلقی می‌شد که فرد از

بابت اشتهار به آن، حتماً منزلت اجتماعی خود را آنچنان از دست می‌داد که تنها راه ادامه حیات اجتماعی کوچ کردن به محیطی تازه بود که کسی او را نشناسد. از اواسط قرن بیستم به بعد بود که به تدریج همجنسگرایی به پدیده‌ای طبیعی بدل گشت و شخص همجنسگرا به عنوان یک عضو جامعه پذیرفته شد. این امر البته حتی هنوز هم کامل نشده و تا پذیرش کامل شخص همجنسگرا در جامعه راه بسیاری در پیش است. البته در این میان باید ذکر گردد که همجنسگرایی طبق نظر فروید و مکتب روانکاری او یک بیماری روانی بود و شخص مبتلا به آن می‌بایستی درمان می‌شد. این ایده امروز با رد شدن بنیان اساسی روانکاوی فروید؛ یعنی با رد کردن چیزی به نام عقده ادیپ، کلاً اعتبار خود را از دست داده و جای آن روانشناسی تکاملی ارائه شده که به تدریج می‌رود جانشین روانکاوی فرویدی و سایر مکاتب روانکاوی گردد.

بیماری‌های شناختی که در اینجا بیان می‌گردند، مسیری برعکس سیر تاریخی مورد همجنسگرایی را طی می‌کنند. یعنی همجنسگرایی زمانی یک جرم اخلاقی، بعد یک بیماری روانی و در نهایت به یک روش اداره زندگی جنسی تبدیل شد. مسیری که «بی‌شعوری» و «بلاغت» به عنوان بیماری‌های شناختی در طول تاریخ طی کرده‌اند برعکس است. یعنی مصادیق آنچه دو بیماری «بی‌شعوری» و «بلاغت» خوانده شده‌اند، زمانی پدیده‌هایی اخلاقاً قابل ستایش بوده‌اند. حتی بیش از این، فقدان آنها غیر اخلاقی بود. به تدریج می‌رود که همان مصادیق به نوعی پدیده ضد اخلاقی بدل شود. پیش‌بینی و نیز تلاش من این است که آنها را به عنوان نشانه‌های بیماری‌هایی خاص معرفی کنم که «بی‌شعوری» و «بلاغت» نامیده می‌شوند. تفاوت اساسی بیماری و مذمومیت اخلاقی هم این است که شخص مرتکب به آن عمل، اگر آن را پدیده‌ای اخلاقی بدانیم، مستحق سرزنش است، اما اگر پدیده‌ای یک بیماری باشد، شخص مبتلا به آن نیازمند مراقبت و یاری. لذا معرفی کردن پدیده‌ای که اخلاقاً مذموم

است به عنوان یک بیماری نه تنها از نظر ابژکتیو درست، که حتی از نظر اخلاقی هم امری پسندیده است.

اولین گام در ابتلا به بیماری‌های شناختی، نادانی است. البته نادانی به خودی خود یک بیماری نیست. همه ما در بسیاری از زمینه‌ها نادان هستیم و این مشکل به سادگی قابل حل است. در مورد چیزی که نمی‌دانیم اطلاعات کسب می‌کنیم و آن را می‌دانیم. اما نادانی حاد، آنچه در فرهنگ ما به عنوان جهل مرکب نامیده می‌شود، می‌تواند زمینه‌های ابتلا به اولین بیماری شناختی به نام «بی-شعوری» فراهم کند. «بی‌شعوری» یک بیماری شناختی است که بر اثر یک پیشفرض قوی ذهنی در انسان ایجاد می‌شود. نه پیشفرضهای ناآگاهانه، بلکه پیشفرضهای کاملاً آگاهانه. همه ما انسانها دارای پیشفرضهای بسیار قوی هستیم. مثلاً اینکه فیزیک نیوتنی به تمام پرسشهای مربوط به علم فیزیک پاسخ می‌دهد یک پیشفرض قوی در جهان‌بینی فیزیکی تا اوایل قرن بیستم بود. صرف وجود پیشفرضها از انسان یک موجود بی‌شعور نمی‌سازد. بدون وجود چنین پیشفرضهایی ما نمی‌توانیم گام از گام برداریم. اما وجود این پیشفرضها زمانی به بی‌شعوری تبدیل می‌شود که با وجود شواهد کافی برای عوض کردن آنها حاضر به تعویضشان نباشیم. مثلاً فرد هوپل که علیرغم این همه شواهد به نفع مدل «بیگ بنگ» تا آخر عمرش حاضر به پذیرش آن نشد یک نمونه از این بی‌شعورهاست. شخص بی-شعور ارتباط ارگانیک خود را با اطرافیان و با جهان اطراف از دست نداده است؛ اما به جای اینکه نظراتش را مطابق با واقعیات و استدلالاتی در که مواجهه به آنها قرار می‌گیرد تغییر دهد، آرا و نظرات و واقعیات را به گونه‌ای تفسیر می‌کند که ایده‌اش همواره درست باشد. نمونه دیگر این بی‌شعورها خود شخص آلبرت اینشتین است. با اینکه این همه شواهد برای درستی تئوری مکانیک کوانتومی وجود داشت، اینشتین از پذیرفتن آن امتناع می‌کرد، تنها به این دلیل که با ساختار تفکر فلسفی او سازگار نبود. نکته بسیار جالبی که قابل ذکر است این است که باورهای ذکر شده در فوق، هم در مورد

اینشتین و هم هویل، تنها باورهای عجیبی نبود که آنها داشته‌اند. هم اینشتین و هم هویل نوعی «دئیست» بودند، که خود یک ایده خرافی دیگر است. به زودی مشخص می‌شود که ایده خرافی چیست. هویل، بیش از این، معتقد بود که ویروس ایدز توسط آزمایشگاه‌های بیولوژی و به عنوان یک سلاح میکروبی تولید شده است، هرچند در زمان او تاریخچه این بیماری شناخته شده بود، اما او تأکید داشت که واقعیات را به گونه‌ای تفسیر کند که با ایده‌های او جور در بیایند. لذا می‌بینید که ابتلا به بیماری بی‌شعوری اصلاً ربطی به میزان اطلاعات و حتی هوش فرد ندارد. هم اینشتین و هم هویل انسانهای بسیار باهوشی بوده‌اند. هر دو انسانهایی به شدت متخصص در رشته‌های خود و دارای اطلاعات بسیاری بوده‌اند. هم هویل و هم اینشتین دارای باورهای خرافی در همان زمینه‌ای بودند که در آن کار می‌کردند. هویل از پذیرفتن بیگ بنگ سر باز می‌زد و اینشتین از پذیرفتن تئوری‌ای امتناع می‌کرد که خودش با توضیح پدیده فوتوالکتریک به نوعی یکی از بنیانهای آن را پی ریخته بود. نه اینشتین و نه هویل هنوز رابطه ارگانیک خود را با منطق و واقعیات از دست نداده بودند. اینشتین هیچگاه این را نقض نکرد که تئوری کوانتومی پیش‌بینی‌های درستی به دست می‌دهد، اما معتقد بود که به دلایل فلسفی باید تئوری‌ای جایگزین آن شود که همان پیش‌بینی‌ها را به دست دهد. هویل هم هرگز این را نقض نکرد که مدل بیگ بنگ پیش‌بینی‌های درستی به دست داده است، اما ادعا می‌کرد که مدل جهان ایستا هم می‌تواند همان پیش‌بینی‌ها را به دست دهد. هیچکدام از این دو قواعد منطق و التزام به واقعیت را نقض نمی‌کردند، اما اصرار داشتند که آن را حتماً از منظر چشم خودشان ببینند و حاضر نبودند واقعیات را از منظری دیگر هم مشاهده کنند. حاضر نبودند حتی به این اعتراف کنند که ممکن بوده است اشتباه کنند. این از بی‌شعوری آنها ناشی می‌شد. بخصوص بی‌شعوری شخصی مانند اینشتین که خود بنیانگذار شیوه‌ای اساساً نوین در نگرش به جهان بود، شیوه‌ای که اگر بیش از مکانیک کوانتومی عجیب نبود، از نظر عجیب و غریب بودن دست کمی از آن نداشت، برای بسیاری

به شدت شگفت‌آور است. در پایان نشان خواهیم داد که ساده‌ترین شیوه تحلیل دلیل بی‌شعوری اینشتین چیست.

بیماری شناختی بعدی که حادثه از «بی‌شعوری» است، «بلاهت» نام دارد. شخص مبتلا به بلاهت ارتباط ارگانیک خود را با واقعیت و منطق از دست می‌دهد. انسان به طرق مختلف به این بیماری خطرناک شناختی مبتلا می‌شود. تمرکز بیش از اندازه بر یک و فقط یک نکته در میان سیستم پیچیده-ای از داده‌ها و اطلاعات یکی از دلایل بلاهت انسان است. این امر عموماً مهمترین دلیل ابتلا به بلاهت است. فرض کنید انسانی وارد اتاقی شده و کسی را می‌بیند که با چاقویی خون‌آلود در دستش بالای سر یک جسد ایستاده است. فرض کنیم که مقتول برادر این فرد و شخصی که چاقو در دستش دارد یک دوست یا همسایه باشد. یک موجود ابله در دم به فکر انتقام خواهد بود، بدون اینکه فکر کند شاید اصولاً ماجرا چیز دیگری بوده باشد. تنها چیزی که توجه او را جلب می‌کند این است که کسی با چاقویی در دستش در بالای سر یک جسد ایستاده است؛ همین برای او کافی است که انتقام بگیرد. ممکن است اگر یک بازرس به صحنه بیاید با توجه به شواهد موجود در صحنه بتواند پی ببرد که آن دوست یا همسایه‌ای که با چاقوی خون‌آلود در بالای سر جسد یافته شده، اتفاقاً برای کمک به مقتول به آنجا رفته بوده است، اما اندکی دیر رسیده. میزان بلاهت شخص رابطه مستقیمی دارد با میزان بداهت شواهد موجود دال بر بیگناهی آن دوست یا همسایه مزبور.

با این تعاریف شخصی مانند جوزفسون، فیزیکدان برجسته‌ای که در سال 1973 به دلیل کشف ساختاری که با نام خود وی «پیوند جوزفسون» خوانده می‌شود علی‌رغم این همه شواهد دال بر عدم وجود هر نوع نشانه‌ای از تأثیر اموری مانند «هومیوپاتی» و «تله‌پاتی» و چیزهایی نظیر این، همچنان معتقد به این امورات است، رابطه ارگانیک خود را با واقعیت و منطق از دست داده است. جوزفسون

جدای از این واقعیت که شخصی بسیار باهوش است؛ به احتمال زیاد درای ضریب هوشی بالای 130، و نیز علیرغم این واقعیت که او یک استاد برجسته در فیزیک است، همچنان یک ابله است.

اما برای اینکه تعریف دقیق‌تری از دو بیماری شناختی مذکور به دست دهیم از مثالی تصویری استفاده می‌کنم. کواین ساختار معرفت انسانی را به فرشی تشبیه می‌کند که ریاضیات و منطق در مرکز آن و گزاره‌های مشاهدتی که مستقیماً با جهان خارج در ارتباطند در لبه‌های آن واقعند. من بیشتر مایلم ساختار معرفت انسانی را مانند یک کره بینم. در داخل و روی سطح این کره نقاطی وجود دارند. هر نقطه یک باور است. مثلاً اینکه «زمین به دور خورشید می‌چرخد» یک باور بوده، لذا یک نقطه در داخل آن کره‌ای است که نمایشگر کل باورهایی شخص نگارنده است. اما این باور که «زمین به دور خورشید می‌چرخد» یک باور منفرد نیست، بلکه با سایر باورها در پیوندی ارگانیک قرار دارد. یعنی این باور در ارتباط قرار دارد با این باورها که «خورشید در مرکز منظومه شمسی قرار دارد»، «زمین سومین سیاره منظومه شمسی است»، «نیروی گرانش که خورشید و زمین به هم وارد می‌کنند با استفاده از قانون جاذبه نیوتن محاسبه می‌گردد»، «شیوه محاسبه حرکت زمین به دور خورشید با استفاده از قانون جاذبه نیوتن و نیز قوانین سه گانه نیوتن برای حرکت است» و ... به این طریق اگر از نگارنده بپرسید که چرا فکر می‌کند که زمین به دور خورشید می‌گردد، نگارنده قادر است بین این ایده و سایر ایده‌های موجود یک نظم و پیوند ارگانیک برقرار کرده و دستگاه و نظام فکری‌ای را ارائه کند که از آن با عنوان «فیزیک نیوتنی» یاد می‌گردد. هرگاه به گزاره‌ای مشاهدتی برخورد کنیم که این نظام فکری قادر به توضیح آن نباشد دو کار از دستمان برمی‌آید. یکی اینکه به نادانی اعتراف می‌کنیم و در عین حال به دنبال یافتن راه حلی برای آن می‌گردیم. راه دیگر این است که کلاً با لفاظی و بازی با کلمات سعی کنیم این واقعیت را که در نظام عقیدتی‌مان یک مشکلی هست از چشم خودمان و دیگران پپوشانیم. مهم نیست انگیزه این کار چیست. مستقل از اینکه انگیزه این عمل چیست، این

عمل اولین گام در راه بیشعوری است. یک انسان مبتلا به بی‌شعوری همچنان سعی دارد یکپارچگی نظام عقیدتی‌اش را حفظ کند. برای اینکار است که دست به ابداع منطقی‌ها و استدلالاتی می‌زند و با ایجاد تغییراتی در دستگاه فکری‌اش گزاره‌های مشاهدتی ناقض را در جایگاهی در متن نظام عقیدتی‌اش - یعنی در ارتباطی ارگانیک با سایر نقاط موجود در داخل آن کره فرضی - قرار می‌دهد که کل سیستم عقیدتی‌اش یک کل یکپارچه باشد. راه دیگر هم این است که کلاً نظام باورهای مان را با یک نظام جدید جایگزین کنیم. هرگاه برای حفظ یک نظام عقیدتی مجبور شدیم به باورهای موضعی یا ad hoc زیادی متوسل شویم باید متوجه شویم که در راه بیشعوری گام برمی‌داریم. این امر نشانه‌ای است دال بر اینکه ممکن است کل نظام عقیدتی‌مان دچار مشکل سیستماتیک بوده و نیاز به جایگزینی داشته باشد. البته در این مرحله عاقلانه‌ترین کار این است که منتظر و مترصد باشیم و از ارائه هر تز مطلق‌ی پرهیزیم. برای تمام اینها مثالهایی دقیق در تاریخ علم وجود دارد که برای پرهیز از اطاله کلام از بحث در این مورد سر باز می‌زنم.

انسانی که پس از ارائه نظام فکری نوین که واقعاً امورات جهان را به نحوی عینی توضیح می‌دهد، از پذیرفتن آن سر باز می‌زند و همچنان تلاش دارد تا با تفسیر تمام آنها در بطن همان نظام فکری قدیمی ایده‌های قدیمی خود را حفظ کند، یک انسان مبتلا به بی‌شعوری است. البته باید ذکر گردد که بی‌شعوری شخصی مانند اینشتین به کشف بسیاری از بدفهمی‌ها در مکانی کوانتومی کمک هم کرده است. این را به این دلیل گفتم که بی‌شعوری ممکن است نتایج مثبتی هم داشته باشد، اما این حرف به این معنا نیست که بی‌شعوری قابل ستایش است. بی‌شعوری دانشمندان عموماً اگر نتایج مثبتی نداشته، ضرری هم برای کسی نداشته.

اما بلاهت چیست؟ انسانی را فرض کنید که می‌گوید معتقد است «گره سیاه باعث بدشانسی می‌شود». بعد اگر از او پرسید چرا چنین فکر می‌کند در پاسخ خواهد گفت این عقیده اوست و عقیده

افراد برای خودشان محترم است. این انسان مبتلا به بلاهت است. میزان بلاهت انسانها نسبت مستقیم دارد با تعداد نقاط تکینه‌ای که در داخل آن کره فرضی؛ که بیانگر نظام باورهای آنان است، یافته می‌شود. البته به شیوه دیگری هم می‌توان ابله شد. وقتی که دانش‌آموز دبیرستان بودم با خانواده از شمال به قزوین کوچ کردیم؛ قزوین یک شهر به شدت مذهبی بود. یک روز غروب یکی از دوستان که به او ریاضی درس می‌دادم از من خواست که به همراه او به مسجد بروم. من هم دست رد به سینه‌اش نزدم و آگاهانه توی دم گفتم؛ چند لحظه هم اینجا وقت تلف می‌کنم. مهم نیست. دل دوستم را نمی‌شکنم. وقتی که وارد مسجد شدیم، فضایی که هیچگاه در زندگی‌ام آن را دوست نداشته و حتی از آن متنفر بوده و هستم، او با دوستان زیادی که آنجا می‌شناخت خوش و بش کرد و در نهایت وقت نماز رسید و ما هم نماز مغرب و عشا خواندیم. بعد از نماز هم کسی آمد چند کلمه‌ای گفت و ناگهان چراغها خاموش شد. ناگهان دیدم که آن چیزهای که می‌گفت تبدیل شد که به کلماتی عربی و هیچگاه نفهمیدم اصلاً آنها چه بودند. چند ثانیه‌ای از خاموش شدن چراغها نگذشته بود که صدای آن شخص از عربده قابل تمیز نبود و دیگران هم شروع به گریستن کردند. همه سرشان را پائین انداخته و می‌گریستند. شدت گریه آنها هم رابطه مستقیمی داشت با شدت عربده‌ای که آن شخصی که نمی‌دیدمش و هرگز هم نفهمیدم که بود، به زبان عربی می‌کشید. من وحشت کرده بودم و با دستم آرام مقداری آب دهان به اطراف چشمانم مالیدم. واقعاً صادقانه بگویم؛ از شدت ترس نزدیک بود غش کنم. ناگهان عربده قطع شده و چراغها روشن شدند. همه سر از گریه برداشتند و من فکر کردم که باید آرام آرام به حالت عادی برگردیم. وقتی که سرم را بلند کرده و چشمانم را باز کردم دیدم همه دارند می‌خندند و خوشحالند. بعد سریع به سراغ کفشک‌های رفتیم و آن دوستم شروع کرد به تعریف کردن یک جوک قزوینی برای دوست دیگرش. من از سرعت این تغییر فاز به شگفت آمده بودم و خیلی زود از دوستم خداحافظی کرده و به خانه رفتم. در راه با خودم فکر کردم که حرکت آنها چقدر مانند حاصل تقسیم

عدد بر صفر بوده است. آن موقع نمی‌دانستم مفهوم تکینگی چیست. رفتارهایی که داخل مسجد از این افراد سر می‌زد هیچ ارتباط ارگانیک و معناداری با سایر عرصه‌های فردی زندگی آنان نداشت. (این مسئله بسیار مهمی است که در بحث در مورد علت بروز جنگهای مذهبی در خاورمیانه به آن خواهیم پرداخت) این چیزی بود که من را به وحشت انداخته بود. امروزه میدانم که این دقیقاً همان چیزی است که از آن به بلاهت یاد می‌کنم. یعنی ممکن است که شخص سیستمی از باورها داشته و بتواند برخی از باورها را به یاری سایر باورها توضیح دهد. اما همینکه بخشی از سیستم باورهایش ارتباط ارگانیکش را با سایر قسمتهای همان سیستم باورها از دست بدهد شرایط را برای حماقت فراهم می‌کند. در داخل آن کره فرضی این وضعیت متناسب خواهد بود با اینکه بخشی از آن نقاط با هم در ارتباط ارگانیک قرار داشته باشند، اما این بخش خود یک واحد کاملاً مستقل بوده و با هیچ قسمت دیگری از نظام باورها که به صورت نقاطی در داخل آن کره تصویر شده‌اند، متصل نیستند. به این صورت در داخل نظام عقیدتی شخص مولکولهایی مجزا شکل می‌گیرند. این وضعیت هم وضعیتی است که در آن شخص مبتلا به «بلاهت» می‌گردد. به طور کلی بلاهت بر اثر ایجاد تکینگی در نظام باورهای فرد پدیدار می‌گردد. این تکینگی می‌تواند یک تکینگی اتمی باشد، مانند باور فرد به نحس بودن عدد 13، یا می‌تواند یک تکینگی مولکولی باشد، مانند باور دوستم به آموزه‌های اسلامی که ربطی به جوکهایی که تعریف می‌کرد نداشت. تشخیص بلاهت در زمانی که بر اثر ایجاد مولکولهای تکینه ایجاد شده باشد به شدت سخت است. واقعاً بسیار سخت است که نظامی فکری را که دارای ابعاد بسیار وسیعی بوده و مولکولی بسیار بزرگ می‌سازد را به سادگی ابلهانه خواند. اما شواهدی وجود دارد که بر اساس آن می‌توان چنین کرد.

چگونه بی‌شعوری و بلاهت به بیماری تبدیل می‌شوند

زمانی این یک امر عادی، یک رسم اجتماعی و امری پسندیده بود که اگر روزه نمی‌گیریم لااقل با عدم ارتکاب به آنچه «روزه خواری» نامیده می‌شد به روزه‌داران احترام بگذاریم. اما بینیم که چرا نباید در حضور روزه‌داران چیزی خورد. مگر آنها روزه نمی‌گیرند که بیاموزند هوا و هوسهای خود را کنترل کنند؟ یکی از آن چیزهایی که باید یاد بگیرند همین است که کسانی هستند که جلوی آنها چیزی می‌خورند و آنها باید جلوی هوس خود را بگیرند. این آخر چه خدای احمقی است (احمق همیشه در این متن دقیقاً به قصد فحاشی و توهین به کار می‌رود) که دلیل قوانین خودش را هم تشخیص نمی‌دهد. افراد می‌توانند با افزودن باورهای جدید به همان نظام عقیدتی‌شان تلاش کنند تناقض منطقی موجود در ایده‌هایشان را بپوشانند. اما با تورم مولکولهای منفرد در دل نظام فکری از ابلهانه بودن آن نظام فکری کاسته نمی‌شود. نظام فکری که از نظر این متن نظام سالمی است، یک نظام یکپارچه است که در دل آن اتم یا مولکولی مجزا از سایر بخشهای نظام فکری موجود نیست. هرگاه گزاره‌ای مشاهدتی این نظام فکری را دچار مشکل کرد این نظام فکری آگاهانه اولاً به وجود این تکینگی‌ها اعتراف کرده و دوم اینکه در صدد رفع آنها برخواهد آمد و نه توجیه آنها با ایجاد تورم در نظام فکری‌اش. تورم مولکولهای منفرد از طریق افزودن دائمی بر باورهای انتخابی و موضعی برای نجات دادن سیستم باورها می‌تواند باعث ایجاد این وهم گردد که گویا این سیستم باورها هیچ مشکلی ندارد. این چیزی است که بر سر دین آمده است. دین با ایجاد یک نظام بسیار فربه و متورم در نظام باورهای اشخاص این وهم را ایجاد کرده که انگار خیلی مهم و حتی منطقی است. خود را حتی به عنوان یک انتخاب شخصی جا می‌زند.

اخیراً در فضای شبکه‌های اجتماعی اینجا و آنجا به تدریج افراد شروع کرده‌اند به شکایت از آنچه «طلبکاری» و حتی گاهی «زیاده خواهی» دینداران می‌نامند. اکنون به تدریج می‌رود که غیردینداران یا «آته‌ئیست»‌های ایرانی این خواسته فرد مذهبی را که به خاطر آنها از آنچه «روزه‌خواری» می‌نامند

پرهیز گردد یک خواسته غیراخلاقی و حتی ضداخلاقی بنامند. اما به نظر این مقال آنچه در نهایت در بنیان این عمل ضد اخلاقی قرار دارد بر قوای معرفت‌شناختی شخص مرتکب به آن اعمال استوار است. یعنی، اینکه آنها متوقعند به خواسته‌شان احترام گذارده شود ناشی از شیوه‌ای است که آنها جهان خود را دیده و آن را بازمی‌شناسند. این شیوه نگرش در واقع همان الگویی است که طبق آن الگو داده‌های جهان خارج را در نظام عقیدتی و دستگاه باورهای خود تنظیم می‌کنند. کسی که معتقد است آنچه روزه‌خواری می‌نامد عملی خلاف اخلاق است به این دلیل چنین می‌اندیشد که از نظام عقیدتی خاصی برخوردار است. اینکه چرا این نظام عقیدتی باید یک نظام عقیدتی بیمار تلقی شود چیزی است که در این بخش قصد دارم به آن بپردازم.

همانگونه که قبلاً هم گفته شد یکی از مشخصات اساسی بیماری این است که باعث ایجاد اخلال در کارکردهای اجتماعی شخص می‌شود. زمانی مصادیق آنچه بی‌شعوری یا بلاهت نامیده شده است از نظر اخلاقی امری پسندیده بود. اینکه روزه‌خوار را باید شلاق زد به هیچ وجهی در دل یک نظام عقیدتی منسجم که تمام واقعیات زندگی را توضیح دهد قرار نمی‌گیرد. مثلاً اینکه چرا فلان کود، حیوانی یا شیمیایی، باعث افزایش بهره‌وری در کاشت فلان محصول می‌شود هیچگاه هیچ ربطی به شلاق زدن روزه‌خوار نداشته است. برای همین است که انسانها به نوعی دوئالیسم اینجهانی-آنجهانی؛ دوئالیسم لاهوتی-ناسوتی، پناه برده‌اند تا بیربطی دو نظام کاملاً مستقل عقیدتی را توجیه کنند. در یک نظام دوئالیستی آنچه روابط میان انسانها را تنظیم می‌کرد کاملاً بیربط بود به آنچه نظام مادی جهان تلقی می‌شد. اینکه چرا فلان کود باعث افزایش بهره‌وری محصول کشاورزی می‌گردد هیچ ربطی به این نداشت که چرا روابط جنسی بین زن و مرد از مجرای خارج از ازدواج ممنوع است. این دو مسئله آنقدر بیربط هستند که در هیچ جای جهان جز در یونان باستان و بعدها در اروپای غربی و شمالی هیچکس در دل هیچ فرهنگی حتی پرسشهایی نظیر این را که «چرا فلان کود برای افزایش بازدهی

محصولات کشاورزی مفید است؟» صورتبندی نکرده است. برای تمام فرهنگهای جهان اینکه آن رابطه ریاضی که با نام فیثاغورث «رابطه فیثاغورث» نامیده شده است درست است یک حقیقت بوده و از آن استفاده می‌کردند. هندی‌ها، چینی‌ها و حتی مایاها و اینکاها در آمریکای مرکزی و جنوبی، بابلی‌ها و مصریها، یعنی همه تمدنهای بزرگی که مستقل از هم بنیانگذاری شده بودند از درستی این رابطه آگاه بودند. اما هیچکدام حتی این پرسش را مطرح نکرده بودند که چرا این رابطه درست است. دلیل؟ دلیل این امر این است که این رابطه بین انسانها و نظام و سازماندهی اجتماعی است که باعث می‌گردد تا انسان پرسشهای خاصی را مطرح کند. در دل تمام ساختارهای اجتماعی پرسشهایی این چنینی کلاً بی‌معنا بودند؛ چرا که طرح این پرسشها هیچ ربطی به نظام خاصی نداشت که آن اجتماعات از آن بهرمند بودند. تنها در یونان باستان و بعدها در روم و بعدها در اروپای غربی و شمالی بود که نظام اجتماعی به گونه‌ای بود، یا شد، که مطرح کردن چنین پرسشهایی بسیار مهم بودند. در واقع چیزی مانند رابطه فیثاغورث در دل تمامی فرهنگها جز یونان باستان یک باور منفرد و اتمی در دل کل ساختار باورهای افراد در دل آن نظامهای اجتماعی بوده است. نکته بسیار جالب این است که جایگاه قضیه فیثاغورث در دل آن ساختارهای اجتماعی دقیقاً مانند جایگاه باور به نحسی عدد 13 یا گربه سیاه در نظام باورهای امروزیین ماست. در اثر تغییرات فرهنگی در طی تاریخ اکنون وضع کاملاً برعکس شده است. اکنون گزاره‌هایی نظیر قضیه فیثاغورث در مرکز ساختار فکری تمدن امروزیین واقع هستند. اما نکته اساسی این است که فقط خود این گزاره‌ها نیستند که اهمیت دارند، بلکه مسئله اساسی ساختمان و روشی است که گزاره‌ها بر اساس آن با هم ارتباط برقرار کرده و حتی تولید می‌شوند. واقعاً چرا برای اولین بار در دل فرهنگ هلنیستی و فقط در دل این فرهنگ بود که این پرسش مطرح شد که «چرا قضیه فیثاغورث درست است؟» برای پاسخ گفتن این سؤال کافی است سری به کتاب اصول اقلیدس بزنیم که در آن هندسه وی صورتبندی شده و بعدها به افتخار خود وی هندسه اقلیدسی

نامیده شد. شیوه اثبات قضایای در این کتاب بسیار شگفت‌انگیز است. بعدها در اواخر قرون وسطی و آغاز رنسانس عده‌ای معتقد بودند که اقلیدس این قضایا را به این صورت اثبات کرده تا هوش یونانیان باستان را به رخ تاریخ بکشد. در اکثر قضایا اقلیدس اصلاً نمی‌گوید که به چه طریقی به فرمالیسم خود قضیه رسیده است. شیوه اثبات او استفاده از برهان خلف است. مثلاً وقتی که قرار است اثبات کند حجم فضایی خاص از رابطه‌ای خاص به دست می‌آید هرگز نشان نمی‌دهد که به چه طریقی به آن رابطه رسیده است، بلکه شیوه اثبات او این است که فرض می‌کند حجم آن فضا برابر با آن چیزی نباشد که وی معرفی کرده است. در این صورت حجم فضای مورد نظر یا بیشتر از میزانی است که او پیشنهاد کرده و یا کمتر. در گام بعد اقلیدس نشان می‌دهد که هم این فرض که حجم فضای مورد نظر بیش از مقدار پیشنهادی اوست و هم این فرض که حجم فضای مورد نظر کمتر از میزان پیشنهادی اوست هر دو به تناقض می‌انجامد. در نتیجه اثبات می‌گردد که آنچه به عنوان فرمول محاسبه حجم توسط وی پیشنهاد شده کاملاً درست است. البته در این شکی نیست که این شیوه اثبات جایی برای تردید در صحت درستی فرمولهای پیشنهادی اقلیدس نمی‌گذارد، اما نقص کار این است که اقلیدس شیوه‌ای را پیش نمی‌نهد که چرا و چگونه روابط پیشنهادی خود را یافته است. البته در سال 1905 نامه‌ای از اقلیدس به اراتوستن یافته شده که در آن او از شیوه خود برای یافتن حجم و مساحت اشکال و احجام مختلف حرف می‌زند. اما تا قبل از آن شیوه کار او بر همه پوشیده بود. اما پرسش این است که چرا اقلیدس از شیوه فوق بر ای اثبات قضایای خود استفاده کرده است و مستقیماً به ارائه شیوه محاسباتی خود نپرداخته است. این امر برمی‌گردد که معنایی که هلنی‌های باستان از «اثبات» در ذهن داشتند. قضایا در نظر هلنی‌های باستان آنگاه اثبات شده بودند که وقتی علت درستی آن را به کسی ارائه می‌کردید آن شخص راهی جز پذیرفتن آن نداشت و بهترین شیوه برای وادار کردن شخص به پذیرفتن صحت قضیه مورد مدعا این بود که نشان داده شود تمام راه‌های نقض صحت آن به تناقض

ختم می‌شود. این شیوه بحث در دادگاه آتنی است. در دادگاه آتن شخص می‌بایستی دیگران را قانع می‌کرد که حق با اوست. شیوه ارائه مطالب در کتاب اصول اقلیدس هم مانند شیوه‌ای است که یک شهروند مؤدب آتنی می‌بایستی از نظراتش در برابر دیگران دفاع می‌کرد. در هیچ یک از سایر جوامع نه چنین فضای اجتماعی‌ای نظیر دادگاه آتن وجود داشته است و نه هرگز پرسشهایی نظیر اینکه چرا قضیه فیثاغورث درست است صورتبندی شده است. در بین‌النهرین شیوه بررسی اینکه کسی مجرم هست یا نه این بود که شخص متهم را وامی‌داشتند به داخل آب رودخانه ببرد. اگر سالم بیرون می‌آمد بیگناه بود و می‌بایستی کسی که از او شکایت کرده به داخل آب ببرد. یا شخص را به داخل آتش می‌انداختند و می‌گفتند که اگر شخص بیگناه باشد آتش او را نخواهد کشت. یا شخص را وامی‌داشتند که ماده‌ای سمی را بخورد. اگر در اثر تناول آن می‌مرد به این معنا بود که گناهکار بوده است و اگر جان سالم به در می‌برد کسی که به او تهمت زده بود می‌بایستی از آن ماده سمی بخورد. این حقیقت در غالب عبارت «سوگند خوردن» هنوز در انواع زبانهای جاری در خاورمیانه و بین‌النهرین باقی است. یعنی هیچ ارتباط ارگانیکی لزوماً بین گناهکاری فرد و عملی که برای تشخیص گناهکار بودن او صورت می‌گرفت وجود نداشت. هرچند حتی در آتن هم به رأی کاهنان و پیشگویان مراجعه می‌شد اما این رأی خود یکی از مواردی بود که در دادگاه مورد بحث قرار می‌گرفت. این ساختار اجتماعی آتن بود که طرح پرسشهایی این چنینی را موجب می‌گردید. تنها نکته جالب این است که این ساختار هرگز در هیچ جای دیگر در جهان باستان شکل نگرفت و اگر هم شکل گرفته باشد؛ چنانکه می‌رفت در سومر باستان شکل بگیرد، دولتش مستعجل بود و خیلی زود با تغییرات شدید اقلیمی و به تبع آن تغییرات بنیادین در دموگرافی منطقه کلاً این فرهنگ و حتی هرگونه امکانی برای شکل گرفتن آن آنچنان از صحنه روزگار محو شد که هنوز هم که هنوز است نه تنها شکل نگرفته است، بلکه یک تلاش مستمر و اخیراً آگاهانه‌ای وجود دارد تا هر نوع بنیانهای اجتماعی که می‌تواند به شکل‌گیری این چنین نظامی

فکری در جامعه بینجامد اگر هم در جایی شکل گرفت، در دم نابود گردد. با همه این احوال این فرهنگ خاورمیانه‌ای هم تحت تأثیر فرهنگ غالب بر جهان، امروز در فضایی به سر می‌برد که گفتمان علمی-تکنولوژیکی در آن گفتمان چیره است و می‌رود که تمام عرصه‌های زندگی را طی کند. در این جهان دیگر به سادگی نمی‌توان ادعا کرد که نحسی عدد 13 تنها یک باور شخصی است که باید به آن احترام گذارده شود. شاید بتوان با باوری خرافی مانند نحسی عدد 13 یا نحسی گربه سیاه کنار آمد، اما این باور که «روزه خواری» بی‌احترامی به روزه‌داران است می‌رود که به باوری مزاحم تبدیل شده و حتی مانع از برقراری یک ارتباط اجتماعی سالم میان مؤمنان روزه‌دار و نامؤمنان بی‌روزه می‌گردد. زمانی این ارتباط اجتماعی با تنبیه و سرزنش و به این طریق اصلاح نامؤمنان به زور برقرار می‌شد، اما امروزه دیگر چنین چیزی ممکن نیست. حتی در کشوری مانند ایران که دولت شروع به از سرگیری اجرای قوانین اسلامی و جاری کردن حدود شرعی برای کسانی که «روزه‌خوار» نامیده می‌شوند، کرده است، مردمانی؛ حتی اگر تعداد آنها اندک باشد، این را نشانه وحشی‌گری دانسته و سرزنش می‌کنند. این در واقع تأثیر گفتمان غالب در جهان علمی-تکنولوژیکی است که دیگر نمی‌توان به سادگی وجود گزاره‌هایی ایمانی را در متن جهان‌بینی افراد پذیرفت. امروزه این مؤمنان هستند که به تدریج باید پیام‌رسان اعتقادات خود را در پستوی خانه نهان دارند، نه نامؤمنان بی‌ایمانی خود را. امروزه دیگر شرط ادب به رخ نکشیدن باورها و اعتقادات شخصی و نگه داشتن آن در پس ذهن است، بخصوص باورها و اعتقاداتی که مزاحم برقراری رابطه سالم اجتماعی هستند. اما مسئله این است که باورهایی که در پس ذهن نگاه داشته شده و هرگز بیان و عنوان نگردند در معرض خطر نابودی کامل قرار می‌گیرند. اگر این باورها از زمره اعتقاداتی باشند که در دنیایی که گفتمان علمی-تکنولوژیکی در مرکزیت آن قرار گرفته نتوانند با کل بافت این گفتمان ارتباط ارگانیک و سیستماتیکی برقرار کنند، اصولاً شانس برای انتقال به نسل بعد هم نیافته و خیلی زود محو می‌گردند. به عنوان مثال همان باور به نحسی

عدد 13 را در نظر گرفته و آن را با باور به اینکه رنگ سبز برگ درختان ناشی از وجود کلروفیل در برگهای درختان است مقایسه می‌کنیم. اکنون فرض کنیم که یک وسیله الکتریکی در خانه‌مان خراب شده است. مسلم است که ما نه به درگاه الهی دعا می‌کنیم، نه از تمرکز فکر و یوگا و از این امورات کاری ساخته است. ما آن را به متخصصی می‌سپاریم تا آن را برایمان تعمیر کند. نظامی از باورها که تعمیر آن دستگاه الکترونیک بر اساس آن استوار است ارتباطی ارگانیک دارد با این باور که سبزی رنگ برگ درختان به دلیل وجود کلروفیل در برگ درختان است، اما به باور به نحسی عدد 13 هیچ ربطی ندارد. لذا می‌بینیم که زندگی عملی ما در جهان معاصر است که باعث می‌گردد تا ایده‌هایی خاص به حاشیه رانده شوند و ایده‌هایی دیگر به متن اصلی زندگی‌مان راه یابند.

اما همینجا توجه به یک نکته بسیار مهم ضروری است که قضیه فیثاغورث همیشه قضیه درستی بود؛ چه در زمان باستان و چه در زمان حاضر و چه در متن هر فرهنگی که این قضیه در آن صورتبندی شده بود. در مقابل اینکه عدد 13 نحس است همیشه گزاره‌ای نادرست؛ اگر نخواهیم بگوئیم بی‌معنا، بوده است. کاری که ساختار فرهنگی-سیاسی-اجتماعی حاکم انجام می‌دهد این است که پیوند بین افراد و نهادها را سازماندهی می‌کند و این نهادها و افراد با استفاده از نظامی از ایده‌ها با هم ارتباط برقرار می‌کنند. مثلاً زمانی که خسرو پرویز می‌خواست سدی بر روی رود دجله بسازد از غیبگویان خواست که ساعت نیک آغاز به کار را معین کنند. به روایت طبری تعداد این پیشگویان 360 تن بوده و چون عاقبت کار به نتیجه خوبی ختم نشد بسیاری از آنان به دستور خسرو پرویز هلاک شدند. استفاده از پیشگویان به شیوه‌های مختلف و نیز برای اموری متفاوت در دل فرهنگهای متفاوت رسم بوده است. در واقع ایده غیبگویی و پیشگویی همیشه و همه‌جا ایده نادرستی است. اما ساختار فرهنگی-سیاسی-اجتماعی تنها کافی است که امکان ارتباط ارگانیک بین سازمانهای مختلف را فراهم کند. تا زمانی که این سازمانها به درستی کار می‌کنند اشکالی اساسی در جامعه پدید نخواهد آمد.

اشکال اساسی در دو هنگام پدید می‌آید. زمانی که به شیوه‌ای واقعاً مؤثر در مواجهه به بحرانی جدی نیاز باشد و این شیوه موجود نباشد، بدیهی است سازمان اجتماعی از هم می‌پاشد. نمونه آن را می‌توان در نابودی اینکها در قرن نهم میلادی در مواجهه با خشکسالی دید. یا عدم کفایت تمدن مسینی در مواجهه با آتشفشان ثرا دلیل اصلی واپاشی نظام اجتماعی‌شان است. در این میان اگر نظامی اجتماعی پدید آمده باشد که روشهایی به مراتب بهتر برای مقابله با بحران داشته باشد بدیهی است که از نظامی اجتماعی که فاقد آنهاست موفق‌تر خواهد بود. اگر این دو نظام اجتماعی با هم مواجه شوند، بدیهی است که صرف وجود آن جامعه دوم با ابزارهای بهتر برای پاسخگویی به نیازهای اساسی زندگی انسانها خود یک تهدید بسیار بزرگ برای نظامی اجتماعی است که نه تنها فاقد آن روشهاست، بلکه اصولاً روشها و اصول فکری نظام رقیب مزاحمی جدی برای ادامه حیات سیاسی-اجتماعی-فرهنگی آن است. در این مورد در متنی دیگر با تفصیل بیشتر بحث خواهم کرد.

آنچه بیماری شناختی محسوب می‌شود این است که یا باور منفرد به صورت یک اتم تکینه در شبکه باورها یا نظامی از باورها به عنوان مولکولی تکینه در شبکه کل باورها باعث گردند ارتباط ارگانیک یک فرد با جامعه یا ارتباط یک جامعه با سایر جوامع دچار اختلال اساسی و حتی بحران گردد. در این صورت دیگر به سادگی نمی‌توان آن باور یا نظام باورها را که منجر به بروز مشکل شده است یک باور در میان سایر باورها محسوب کرد. دقیقاً مانند این وضعیت که سلولهای سرطانی را نمی‌توان به سادگی سلولهایی در میان سایر سلولهای بدن محسوب کرد. البته این تا حدی درست است که خود این واقعیت که ایده یا باوری مانند سلولی سرطانی عامل مشکل‌ساز باشد به ساختار و نظامی اجتماعی نیز بستگی دارد که آن ایده یا باور در آن قرار دارد. اما در این مورد دو نکته اساسی قابل ذکر است. اول اینکه این امر تنها تا حدی درست است و نه همیشه. باوری مانند مداخله خدایان در وضعیت آب و هوایی را در نظر بگیریم. تا زمانیکه اعوجاجات آب و هوایی در حدی باشند که مداخله

عملی و کارشناسانه چندانی برای انجام کارهای اساسی کشاورزی ضرورتی ندارد، البته تنها نکته مهم این است که افراد بتوانند در دل ساختاری اجتماعی با استفاده از نظام باورها با هم ارتباط برقرار کنند. یعنی تا زمانیکه واقعاً برای رفع مشکلی خاص به تکنیکهای عملی و پیشرفته چندانی نیاز نیست، این مسئله که افراد و سازمانها و نهادهای اجتماعی مختلف بر اساس چه باورهایی با هم ارتباط برقرار می‌کنند چندان مهم نیست. یعنی چندان مهم نیست که آیا آن باورهایی که به نهادهای اجتماعی شکل داده و ارتباط آنها را با هم و ارتباط انسانها را با آن نهادها تنظیم می‌کنند، واقعاً درست هم هستند یا نه. اما وقتی واقعاً به نظامی دیگر از باورها نیاز است تا مشکلی خاص به صورت جدی حل شود، این صحت و سقم خود باورهاست که اهمیت پیدا می‌کند. شاید آن مشکل خشکسالی که اینکها را در قرن نهم میلادی به زانو در آورد امروزه فاجعه‌ای در آن ابعاد ایجاد نکند. اما این امر تنها به این دلیل درست است که صحت و سقم باورها دیگر به آن نظام اجتماعی که باورها در دل آن صورتبندی شده و مورد استفاده قرار می‌گیرند ربطی ندارد. اینکه صحت و سقم باورها ربطی به نظام اجتماعی که باورها در دل آن صورتبندی می‌گردد ندارد نکته بسیار مهمی است که حتی بسیاری از جامعه‌شناسان علم از آن غافلند. تکرار می‌کنم که صحت و سقم این باور که آیا گربه سیاه باعث نحوست است یا نه ربطی به نظامی اجتماعی ندارد که این باور در دل آن صورتبندی می‌گردد. نظام اجتماعی تا زمانی پایدار است که شبکه باورهایی که تولید و از آن محافظت می‌کند بتواند ارتباطی ارگانیک میان اعضای آن جامعه برقرار کند. به محض اینکه به هر دلیلی نظام اجتماعی از این امر عاجز باشد فروپاشی آن امری ناگزیر است.

قرار گرفتن یک باور به صورت اتمی منفرد در میان شبکه‌ای از باورها یا قرار گرفتن یک مجموعه یا مولکولی از باورهای به هم مرتبط به صورت تکینه در دل باورهای یک فرد یا یک اجتماع اولین گام در راستای نابودی آن باورهاست. باور به اینکه زئوس خدای خدایان است یک باور نابود شده است. برای

اینکه باوری نابود گردد کافی است که شرایط خوبی برای انتقال آن از نسلی به نسل دیگر موجود نباشد. این بلایی بوده که بر سر بسیاری از باورها مانند باور به اینکه زئوس خدای خدایان است آمد. باور به اینکه وجود کلروفیل در برگ درختان عامل سبزی رنگ برگ درختان است باوری است که برای تمدن امروزمین ما بسیار ضروری است؛ بدیهی است که این باور شانس بسیار زیادی برای انتقال از نسلی به نسل بعد دارد. در برابر باور به نحوست عدد 13 به تدریج می‌رود که نسل اندر نسل شانس کمتری برای انتقال به نسل بعد داشته باشد. دو راه برای افزایش شانس انتقال یک باور از نسلی به نسل دیگر وجود دارد. راه اول این است که آن را در زمینه باورهای اساسی دیگری قرار دهیم که برای بقای نظام اجتماعی ضروری‌اند. مثلاً اگر بتوانیم ارتباطی ارگانیک بین باور به نحوست عدد 13 با باور به نقش کلروفیل در ایجاد رنگ سبز در برگ درختان برقرار کنیم، بدیهی است که باور به نحوست عدد 13 شانس به مراتب بیشتری برای انتقال به نسل بعد خواهد یافت. این کاری است که طرفداران بسیاری از ایده‌های عجیب و غریب انجام می‌دهند. به عنوان مثال یکی از مذاهب جدید به نام اگنکار که در سال 1965 بوسیله پال توئیچل و با الهام از آئین سیک در هند بنیانگذاری شده ادعا کرده است که حتی فلاطون و ارسطو و تمام حکیمان و دانشمندان بزرگ جهان در واقع پیرو این آئین بوده‌اند. عموماً کار مذاهب جهان این است که افراد بزرگ تأثیرگذار را به نوعی به خودشان ربط دهند. از این نظر اصلاً عجیب نیست که در ایران اسلامی هم آخوندهای مسلمان تلاش کنند ناپلئون و اینشتین را به نوعی به خودشان ربط دهند. دلیل این امر هم این است که تنها از طریق چسبیدن به این هسته اساسی تمدن امروزمین است که این ایده‌ها شانس خود را برای انتقال به نسل بعد افزایش می‌دهند. واقعیت این است که بخصوص امروزه اگر ایده‌ای هیچ نقشی در هیچ جای زندگی‌مان نداشته باشد شانس بسیار اندکی برای بقا و انتقال به نسل بعد خواهد داشت. باور به نحوست عدد 13 اگر نتواند باعث شود که ما راحت‌تر نیازهای اساسی زندگی‌مان را برآورده کنیم، اگر باعث نشود که بیماری-

هایمان خوب شوند، اگر مانع از بروز حوادث غیرمترقبه نگردد، خلاصه اینکه اگر هیچ فایده‌ای عملی نداشته باشد، چرا باید بتواند به نسل بعد منتقل شود. این ایده اگر بخواهد به نسل بعد انتقال یابد باید بتواند خود را در ارتباط ارگانیک با ایده‌های ضروری زندگی قرار دهد و در واقع به صورت انگل و طفیلی سایر ایده‌ها اساسی به نسل بعد انتقال یابد.

اما مسئله دیگری که باید به آن توجه کرد این است که باورهای خرافی، یعنی باورهایی که هیچ ارتباط ارگانیکی با متن اصلی باورهایی ندارد که برای بقای تمدن امروزم بشر ضروری اند عموماً مزاحم برقراری ارتباط سالم بین افراد می‌گردند. این امر از دو طریق رخ می‌دهد. فرض کنیم که اسکلتی متعلق به 10 هزار سال پیش را نقطه‌ای از جهان می‌یابیم. فرض می‌کنیم که افراد مختلف در مورد اینکه این اسکلت متعلق به چه کسی است اختلاف نظر دارند. اینکه آیا شخص صاحب آن اسکلت سیاه‌پوست بوده یا سفیدپوست یا زردپوست. این اصلاً مهم نیست که افراد مختلف چه ایده‌ای دارند، مهم این است که کدام ایده درست است. در این مورد راهی دقیق برای پاسخ گفتن به این پرسشها و رفع تردیدها در مورد تعلق صاحب این اسکلت به هر یک از نژادهای مختلف وجود دارد. یعنی در این مورد اصولاً باورهای فردی هیچ نقشی در تعیین نتیجه نهایی ندارند، بلکه این شیوه بررسی‌ای مستقل از تمام آن باورهاست که نتیجه نهایی را مشخص می‌کند. برای همین است که هیچگاه مشاهده نشده است دو دانشمند برای اثبات تئوری‌های خود در مقابل هم صف‌آرایی نظامی کرده و با هم بجنگند. آنها ممکن است بر سر مالکیت آن کشف با هم نزاع داشته باشند، اما نه بر سر صحت و سقم محتوای ایده‌های خود. دین به این دلیل به جنگ ختم می‌شود که هیچ راه عینی برای بررسی صحت و سقم محتوای ایده‌های خود ندارد. دو دیندار؛ مثلاً یک مسلمان و یک مسیحی هیچ راهی برای رسیدن به تفاهم ندارند، مگر اینکه به همدیگر و به خودشان دروغ گفته و تاریخ خونینی را که گذرانده‌اند به نحوی احمقانه نادیده بگیرند. اما دو دانشمند تنها کافی است به آزمایشگاه بروند یا

محاسبه‌ای را انجام دهند تا در مورد بسیاری از چیزها به توافق برسند. همانگونه که قبلاً هم گفته شد نه اینشتین این واقعیت را که مکانیک کوانتومی پیش‌بینی‌های درستی به دست می‌داده است را نقض می‌کرد و نه هویل این را که مدل بیگ بنگ در عمل خوب کار می‌کرد. حتی جان هورگان حدس می‌زد که امتناع هویل از اعتراف به صحت مدل بیگ بنگ تنها یک واکنش روانی بوده است به از دست دادن شانس در شراکت در صورتبندی آن.

راه دیگری که از آن طریق باورهای خرافی می‌تواند به ایجاد مانع و مزاحم در برقراری ارتباط سالم اجتماعی تبدیل گردد خود این حقیقت است که افراد نمی‌توانند راجع به ایده‌های خود حرف بزنند یا برای آنها توضیح ارائه کنند. دوستی را تصور کنید که به دنبال آپارتمانی برای زندگی می‌گردد و شما واقعاً صادقانه به او کمک می‌کنید و بعد از مدتها جستجو دقیقاً همان چیزی که به دنبال آن بوده را با قیمتی بسیار مناسب برای او می‌یابید. کار به امضای قرارداد و خرید آن می‌رسد که ناگهان دوستتان جیغ می‌زند «وای خدای من اینکه در طبقه سیزدهم است.» همین مسئله می‌تواند رابطه شما را منقطع کند، برای اینکه در این مورد کاری نمی‌توان کرد. با هیچ منطقی نمی‌توان با او بحث کرد. بیایم به تفاوت نحسی عدد سیزده و وجود هر نوع اشکال عینی دیگر توجه کنیم. اگر آپارتمان کوچکتر از آنی باشد که دوستتان می‌خواهد یک معیار عینی برای قضاوت و بحث در دست است. به دلیل وجود همین معیار اصولاً کار به مرحله امضای قرار داد نمی‌رسد. اگر رنگ دیوارهای آن به نظر دوستتان مناسب نباشد، می‌توان در مورد تعویض رنگ آن و اینکه چه کسی باید این کار را بکند بحث کرد. اگر دیواری از دیوارهای آپارتمان آسب دیده و یا به هر دلیلی قابل بحث دوستتان خواستار ایجاد تغییری در آن باشد می‌توان در این مورد بحث کرد. اگر بحث سر قیمت، پرداخت تمامبها به صورت نقدی یا در چند قسط است، در مورد همه و همه اینها می‌توان با او بحث کرد. اما در نظام اجتماعی امروزی در جهان عموماً راهی برای بحث کردن در مورد نحسی عدد سیزده وجود ندارد. تنها در کشوری مانند

آمریکا همان طبقه‌ای را که طبقه سیزدهم است، طبقه پانزدهم می‌نامند و خیال همه را راحت می‌کنند. اما عوض کردن عنوان طبقه هیچ ارتباط ارگانیکی با هیچ بخش دیگر از نظام باورهای ضروری برای ساخت، محافظت و تعمیر آن آپارتمان ندارد. به همین دلیل است که این باور به یک باور مزاحم تبدیل شده و به تدریج می‌رود که از شانس به مراتب کمتری برای انتقال به نسل بعد برخوردار شده و از نظام باورهای مردم حذف گردد. این باور به این دلایل یک باور ابلهانه است.